

چو خم میشد کمان از کج مداری
 هند از غالب شدن ما را برایشان
 مذاق ما ز فتح از چون غسل بود
 در آن ایام حشم و رزم و کینه
 سرا بد ناز نینسی دخسیر عدم
 نام روز و شب اندر هند او بود
 سه حسنتش که ماه از وی خجیل بود
 چو با من آن پری را عقد بستند
 وصل آن صام گشتم چو وصل
 خود آواره ام آن راهزن کرد
 را چون شمع در دل آتش افروخت
 چنان مهرش بقلبم کارگر شد
 ای آن خوب روی زشت کردار
 میان ایچمن آن شمع تابان
 هر می پرسیدم از آن شوخ طماز
 سرا میگفت با صد دلربائی
 که ناز از قضای آسمانی
 سی کاری مرا عزم سفر شد
 ریشان کرد موی و رخ خراشید
 که جرخ کج مدار لا ابالی
 ن او را گفتم از بهر تعلی
 ز آن سخندی میان ما بود فصل
 بان را حق قراری داده در کار
 کجی انزوا گیرند چون کج
 لیکن مرد باند در زمانه
 ه جمع بل معشت روز تا شب
 مهر را از مرض خواهی نخواهی
 بدان شهری که قصدم از سفر بود

گذر میکرد تیر از راست کاری
 چو زلف دلبران جمعی پریشان
 غسل در کام ایشان همچو خل بود
 مرا بد مهر دل داری به سینه
 که با مهرش دل من بود توأم
 اسیر طره دل بند او بود
 مدام اندر بی تسخیر دل بود
 تو گفتمی تاز بی مهری گسند
 مرادم از دو عالم گشت حاصل
 که مهرش در دل و جانم وطن کرد
 ولی خود شمع سان سر تا قدم سوخت
 که گفتمی قلبی از اکسیر زر شد
 بظاهر یار بد در باطن اغیار
 که و بیگانه حندان بود و گریبان
 که چه بود گریه ات بر گو سبب باز
 که ترسم جریخ پیش آرد جدائی
 بوقت عیش و گناه کامرانی
 ز غم آن دلربا خونین جگر شد
 ز ترگس بر رخ گل زانه ناسید
 بپن با ما چه کرد از بد معالی
 که ای روشن تر از نور تجلی
 که بشناسیم قدر و قیمت و حاصل
 که ای سر به نشیند ناچار
 دخترش تا سینه از بدی رنج
 نماید در کج حانه
 به کج حانه سوزد مسیب
 شدم با کز آن ز شهر راهی
 دیدم با در مسج ایلک آورد

چو روزی چند در آن شهر ماندم
 پی انجام کار آغاز کردم
 هنوزم گرم ناگرددید هزار
 رسولی از وطن پیغام آورد
 مرا گفت آن رسول زشت پیغام
 که گرجستانیان تراج کردند
 یقین دان که قضای اتقی
 مرا از هجر آن حور پریوش
 پریشان شد ز غم جمع حرامم
 ز غم چون خود ندیدم تلخ کاسی
 چو برگشتم بسوی خانه خویش
 جهان در دیده من تار گردید
 ز هجر قامت آن سرو رعنا
 چو شیر گرسنه از جای جستم
 نه بد چون پیل بیکر اسب دلخواه
 بروزی چند شد طی مراحل
 در آن بیشه که جای گرجیان بود
 ندیدم زیستن را چون جهانی
 مرا دید ایستاده چون بره زن
 شب اندر خانه کس نیست غاوت
 بسویش چند گشته می پیش رفتم
 سلامش کردم آنگه ایستادم
 من آنگه گفتمش بجزاره ام من
 چو من گم گشته می را ده ناهمی
 چو بنیادم برش دناار و درهم
 نرحم کرد و او من گفت بسپن
 چو بنسستم مرا گفت از کجایی
 به او گفتم که ای زن گم بدانی

چو گرد راه از دامن فشاندم
 در سودا گری را باز کردم
 که چنانم زان الم آمد به آزار
 که گفتش رعشه بر اندام آورد
 کلامی کن دلم شد صبر و آرام
 غمی را چون گسا محتاج کردند
 جوی از هستی ما نیست باقی
 دل از غم شد چو گیسویش مشوش
 قضا او کند در تار هر اسم
 روان گفتم به تعجیل تمامی
 شدم از تب غم بیگانه خویش
 گل عشرت به چشمم خار گردید
 قیامت شد به چشمم آشکارا
 چو موران که میان را تکت بستم
 پیاده رخ نهادم جانب راه
 شبان گاهی شدم واصل به منزل
 که شبان را در آنجا خوف چنان بود
 شدم اندر سرای پیره زالی
 بنگینا دور شو ای دزد رهزن
 شدن داخل برو زین خانه بیرون
 ولی با آنده و تشویش رفته
 زری با کبسه در سشش نهادم
 غریبی از وطن آواره ام من
 دلیام شو مرا بنمای براهی
 مرا چون زلف جانان دیدم درهم
 که نرسد هتاه رخزد می کن
 چو گم بد گشته از حو گمان چرایی
 کهم اندازا برت راز نهالی

سپاه گرجی اندر کشور ما
 ز کین آن لشکر بی تنگ و ناموس
 چو بردند آن جماعت دلیر من
 بچسانم آتش افتاد از فراقش
 چو گو اکنون ز چوگان هر اسم
 مکن بیگانه گی مکن آشنائی
 مرا آن پیره زن گفت ای جوانمرد
 از آن ترسم که مانی فرد و تنها
 جوابش گفتم آگه نبستی چون
 مکنه عاشق حالت پروانه دارد
 گر از دستم بر آید سر برایش
 یقین دارم من سر مست جان باز
 ز سر گرجیان ای نیک حالت
 چو آن زن دید چندان الماسم
 بگفت آن زن که گر مردی شنو بند
 ز سر بیگانه کبر مکن بائی
 میان گرجیان از صبح تا شام
 بود کار سر زمینی در زمانی
 چو بشنیدم از او این بشد دلکش
 ز دل بیرون نمودم قید جان را
 چو گو سر کرده از چوگان دوران
 به جد گشتم گدای کوی و برزن
 نمی هر کس بجد چو بنده باشد
 شبی افتاد در کوفی عبورم
 همه حدت از شراب خود برهنی
 در آن مجمع همان زن و رندان
 باز جمع رفیقان بود حرف جمع
 از کورد آن حدان بر من همیت

چو بشکستند پشت لشکر ما
 مرا کردند از ناموس مایوس
 نهاد از غم پریشان دل بر من
 ز دل شد صبر و تنم ز اندنیاکش
 نه سر از پا نه پا از سر شناسم
 سوی آن زن تو بنما رهنمائی
 ترا با گرجیان سخت است خورد
 زبان بینی ز تنهایی ز تنها
 ز حال عاشق محزون مفتون
 چو شمع از سوختن پروا ندارد
 نهم مانند گیوی رسایش
 کازین سودا نخواهم برد جان باز
 مرا در راه خیری مکن دلالت
 پریشان دیدم مجموع حواسم
 که از بندم شود قلب تو خورسند
 گدائی کن گدائی کن گدائی
 گدائی بایست بر کام و نا کام
 از آن گم گشته ات بائی شنایی
 به چشمم حدی سینه از روی آنس
 چو موری تنگ بر بستم میان را
 روان گشتم بهر جانب شنایان
 به امید مکنه باجم راه بر زن
 بقول مصطفی (ع) باینده بایند
 گروهی جاوه گر آمده ز دورم
 ز خود هم بیخیز از جوش مسنی
 نموده ره بر طنبازی بر ایشان
 ز مرض ساریه نه آنه سان جمع
 که کردم تا خود نول گم بید

بمردی خویشتن را آزمودن
 پس آنکه عقل دامن گیر من شد
 بگفت این دانه نبود بشکه دام است
 ازین قوم ستم گستر حذر حکمن
 مای خود مرو در بند و زندان
 زدم تصور بر سان بهار و به دیوار
 چوستان را ز هم شیرازه بگسیخت
 که ناگه آن سپه روز مشوش
 چو نزدیک من آمد آن زن از دور
 بگفت ای از میان عاشقان فرد
 کجا بودی که از غم سوخت جانم
 پس آنکه گفتم ای دلداره نشین
 ز بیم رفت و ایی گفتم اکنون
 ندانستم سکه آن زنبور بدکیش
 بخود گفتم پس زاد سفر رفت
 چو تا رعا زن مکاره بر گشت
 به همراه داشت آن شوخ حعلاکر
 چو آوردند مستان حماه بر من
 ز عقل و هوس از آن بدست رفتم
 چو مسوران متفق گشتند با هم
 بقسام دلفق گشتند آن جمیع
 یکی زبشان زبان خیر بگفتند
 ولی ناند بریدن هر دو کوشش
 برای عبرت اهل دیارش
 جز گوشت را برآمد آن جماعت
 سدی حصار بشود باز گشتم
 تقضا دوزی یکی زسود خروشی
 بمن کرد آن ستمگر چنگ آغاز

ز میدان زن به چالاکسی ربودن
 ز منیع جاهلیت پیسر من شد
 نباید بخت سودائی که خام است
 وطن یاد آر و زین غربت سفر کن
 چه حاصل مشت کوبیدن بسندان
 نشستم در پس زانو مریخ وار
 ز بد مستی قدح بشکست و هم ریخت
 از ایشان شد جدا چون دود از آتش
 که باطن دیو بود و طهرش محور
 بجان سر خیل عشاق جوان مسرد
 جها صکرد از فراغت آسمانم
 بهدا فتنه بر حیزد ازین سکین
 برت باز آیم ای معشوق مکنون
 و قیسان را عمل بوده مرا نیش
 ز من شرمنده بود و بی خبر رفت
 تو گفنی بخت این بهچاره در گشت
 چو چشم خود گروهی مست و مخو نخوار
 ز جان خویش گشتم بی خبر من
 ز با افنادم و از دست رفتم
 اسیر خویش گرداندم چو ضیفم
 گرفتند میان آن جمع چون سمع
 که این بر بسه را سازید آزاد
 نشانند این دنگ رعنائی ز چویش
 شرمندم او سزی خودی و تبارش
 پریشان حال رفتم با ضاعت
 هم روز و شبان انبار گشتم
 چو نامه دو سیاهی ز دو روشی
 چنین بنمود باب سرزنش بار

که ناموست بدست گرجیان است
 چو بشنیدم ازو این حرف ناخوش
 بدل گفتم که بی ناموس دانی
 پی رفتن نمودم اهتمامی
 شبان گاهی بره بودم شبان
 قوی خرس نری با ماده خرسی
 چنان دیدم که آن خرس قوی تن
 بود جفت ضعیف آن خرس ماده
 ازو ترسان چو دودائی که از دست
 مرا بر آن ضعیف آمد ترحم
 کشیدم تیغ و حق را یاد کردم
 چو آن بیچاره دید آن یاری من
 پس آن حیوان روان گردید از پیش
 روان گردیدم از دنبال آن خرس
 به رهنم انرض تا دامن صکوه
 زمینی را به جنگال و به دندان
 بر سر من اشارت کرد کاین ها
 ز اسب پیلان گشتم ساده
 از آن گنجه بی که بد بر از زر و در
 چو جیب و کیسه پر کردم از آن گنج
 چنان کردم که چون برگشتم از راه
 چو آسوده شدم زان گنج خانه
 چو شیر از جبه بسوی پینه رفتم
 شبی باز اندر آن کوچه گذر نمود
 دیدم آن جماعت را چندان دست
 ز پا افتاده بود آن زن ز مستی
 به حال کبی و چستی چسبم از جا
 به ترک مر کبی ننگش به بستم

بنامردی و جسودت تو آمان است
 چو مجمر شد دل رینه پر آتش
 صکه جانرا تنگ باشد رندگانی
 روان گشتم به تعجیل تمامی
 به چشم خرس جندی شد نمایان
 وزان حرسان جدا افتاده خرسی
 بود با آن ضعیف اندام دشمن
 قسوی بر گادش دزد اراده
 چه سازد زیر دستی با زیر دست
 که بودش زان قوی ظالم تظلم
 قوی گشتم ضعیف آزاد کردم
 بشد به از و ایمن شد ز دشمن
 اشارت کرد بر من با سر خویش
 که واقف کردم از احوال آن خرس
 دیدم اندر آن پیرامن صکوه
 بکند و گنج گوهر شد نمایان
 سزای خدمت ای مرد دانا
 نهادم رخ بر آن گنج نهاده
 جوی خالی نگشته کیسه شد بر
 پوشیدم در آن گنج بی رنج
 از آن گنج نهفته باشم آنگاه
 بی مقصود خود گشتم روانه
 گدائی را نموده پیشه رفتم
 به حنم بزمستان چاره گر شد
 که نتوانست از پر سر از دست
 فزاده بود بالایش به بستی
 گرفتم دست تا رعای ز بها
 نمودم ترک سر بر زمین نشستم

در آمد چون بجولان اسب تازی
 حو از جیب افق حور شبید سرزد
 چو رور آمد زن از دزر زماه
 مرا حاضر چو دید آن شوخ عیار
 ز من نگذر اگر کردم خطائی
 ز سر مسی ترا نشناختم من
 کون باید در آمد ز مرکب
 حو ز اسب من گشتم بیاده
 که ناگه دادم از دامن پیدا
 چو پیر گرسنه در فکرم بچسب
 نس میدی و شمس را لیران
 بدو گفتم ز بعد خود سائی
 کشتم نع و گفتم ای جفا چو
 حو بیع اندر میان رد و بدل شد
 نسد کاری حو از شمسیر حاصل
 گر از مرکب بر سر آئی ترا من
 پاده حور شدم از بوسن حوش
 کس که بر میل است بس آ
 حو و دم گرم کسی از کعبه
 دست آزد آن زن هر دو نام
 مرا از با فکند آن دو دشمن
 که باگه ندیدم آن حرس از زبان
 مرا چون دید آن حو ان گرفتار
 حاکم کان قوی سوجه حیا کرد
 بس را کرد تا صکردم اشاره
 که آنگه آن زن از ندسه نگریخت
 دو دم از سر تا سر ~~سینه~~
 در آمدم کعبه پسا کاروانی

از آن میدان شدم بی تر کنازی
 حراغش حیمه در کرده و کمر زد
 هوش آمد ز مستی شبانه
 شد گریبان و با من گفت ای یار
 که جز عفو نندازم ره بیجائی
 که این نرد غلط را باحم من
 دمی سخن بی پنداری شب
 نمودم حو اب را با زن اراده
 سوازی همچو صرصر گشت پیدا
 مرا هی زد که ای از جان خود سر
 نکردی حرف چون و بده ز شیران
 که از دامم ترا نبود رهائی
 زبان بر بد و شما زور و بازو
 بمن آذر صفت گرم جدل شد
 بزد هی کای ز خود گردیده غافل
 به کسی میکم آهنگ کشن
 نه هیبت می زدم بر دشمن حوش
 ترا سر بنجه ای گر هست پیش آ
 مقارن گشت با دشمن قرینم
 ربود آن دشمن بر کین ز جایم
 یکی تا مرد دوران و یکی زن
 دوان آمد بسوی من شنا بان
 بدست آن زن و تا مرد غدار
 که از چنگ دو بد خواهم رها کرد
 به جنگال و به دندان باره باره
 چه حرس ماده سوی بسه بگریخت
 زدم بر عرقش آمد تا به سینه
 خریدم اشتری از ساربان

ز خاک آنکه برون آوردم آن گنج
 به شهر خویش برگشتم به شادی
 از آن زن یافتم آن بیوفائی
 چو دادم غیرت آن خرس کهسار
 بهر قیمت شوم او را خریدار
 ولی هر جا که یام نا ز اینی
 بازار آرمش با ما جرائی
 به اتمام حکایت نا خدا گفت
 کسی مهر و وفا در زن ندیده
 زن از روز نضت اهل خطا شد
 من بیگانه کی چشم از تو دارم
 چو بشنید این سخن زیبای رعنا
 لب شکر فشان چون غنچه بشکفت
 که تنها نیست در زن بیوفائی
 شنو شرح حمید اردبیلی
 بگفتش او که ای ماه سخن گو

بیار آن شتر کردم بصد غنچ
 مرادی یافتم از نا مرادی
 که از زن تا ابد کردم جدائی
 بهر جا بنگرم حرس گرفتار
 که باز آرم بصحرایش ز بازار
 بود گر فی المثل در ثمنی
 کنم سوداش با کمتر بهائی
 که ای طاق از بدی نیکی ترا چفت
 یقین را هیچ کسی در ظن ندیده
 که چین طره اش مشک ختا شد
 که کام خویش از وصلت بر آورم
 که از زشتی بیان شد حرف زیبا
 چو بنبل در جواب آن ذعن گفت
 کم از زن نیست مرد از آزمائی
 به تبدیل عزیز از ذلیلی
 حدیثش را بیان ساز و سخن گو

حکایت

بگفت آن ازین شوخ طنناز
 که بد در اردبیل از دور دوران
 حمیدش نام بود و کامران بود
 که بختی فلک در زیر بارش
 که این دینای چرخ لاجوردی
 بیزار وی از جوش خریدار
 مطاع هر دو کونش در دکان بود
 ولی «نذر حریمش دختری بود»
 لب لعش که شیرین چون شکر بود
 شه انجم ز مهر روی ماهش
 بدیدش زاهدی گر قد و قامت

که بودش تو امان با جان و تن باز
 یکی سوداگر از خیل بزرگان
 سمند دولتش در زیر ران بود
 چو کم تر ناهئی بد در قطارش
 قماش بودیش از عدل مردی
 نبد خورشید را گرمی بیزار
 درودستش بی بخشش دوکان بود
 که برج حسن را نیک اختری بود
 ز رشکش لعل کان خونین چگر بود
 غلام هندوی چشمه سیاهش
 بیایش سر نهادی تا قیامت

ز چین طره اش مشک تناری
 رخس را کافتاب دلبری بود
 چنان زیبا بد او را مه جبینی
 چه مهر آن مه جبین سرو گل اندام
 گشود از قصر باب دلبری را
 که ناگه نوجوان قصابی از دور
 چو دید آن رشک خویمان جهانرا
 کمان داران ابرویش ز زرگان
 چو بر قلبش رسید آن تیر دلدوز
 بر خسارش چنان شد مات و حیران
 چنان شد بر جمالش محو دیدار
 شه عشقش رجود از قلب قصاب
 بیگین دید چون آن سرو بالا
 که بر رویش نظر پوسته دارد
 بسی رشک آمد از وی نازنین را
 جوان از خویشتن بیگانه گردید
 پیش قامت آن سرو چالاک
 زجا برخواست بعد از ساعتی چند
 حور و روح آن سرو قامت راروان دید
 به آواز حزین گفت ای دلارام
 دمی بر حال زار من نظر کن
 چو بشنید این سخن آن ماه زیبا
 رسید آن نازنین سرو گل اندام
 بگفتا تا غم در دل نرفت
 نگردد پخته سودائی که خام است
 جوانی گوئی از پیر خرد مند
 بوصل من تو خواهی گشت واصل
 کبوتر گر شود دمساز به باز

ندیده جز سیه روئی و تازی
 اگر ماه دیده بد از دلبری بود
 که خور درخور نبودهش همنشینی
 بقصری شد که صبح از ره بام
 نظر از هر طرف رفت آن پری را
 بقصری چون چنان دید آن پری حور
 که بودی رشک از آن حور چنان را
 بقلب او زدند از غمزه پیکان
 کشید از سینه آهی آتش افروز
 که حرما بر رخ خورشید تابان
 که بر دیوار شد چون نقش دیوار
 شکیبائی و صبر و طاقت و تاب
 جوانی با دو چشم اشک بالا
 بجان بازی میان را بسته دارد
 حجاب چهر خود کرد آستین را
 ز عشق آن پری دیوانه گردید
 ز غم افتاد هـ چون سایه بر خاک
 که بیند باز دیگر روی دل بند
 فیامت را به چشم خود عیان دید
 که ازین میبری چنان وز دل آرام
 ترحم بر من بی با و سر کن
 خرامان کرد سویش قد رعنا
 چو ماه چهارده بر گوشه بام
 بود بهتر از این بیهوده گفتن
 نیاید دانند مرغ اینچا که دام است
 دلت نگرفته از پیر خرد بند
 ز من کامت بهخواهد گشت حاصل
 و اگر غاهین شود با صعبه دمساز

بگیر از بام من دام فسانه
 بدار از این هوس دست و بکش با
 ز گفتارش دل قصاب خون شد
 بگفت ای آفتاب مه جبینان
 بشمع روی تو پروانه دارم
 نیاید در نظر کار دل برانم
 که در پات افکنم این سرزگردن
 ز گفتش رشک حورالعین پری وار
 چو آن شیرین دهان شکرین لب
 نهان از چشم قصاب جوان شد
 سرشک لاله گون از دیده بارید
 چو بحر و م از رخ جانانه گردید
 چنان در بیخودینها زیست تا دیر
 ز هجر روی و موی آن جفا کار
 همی میگفت آن بیگانه از خویش
 منم قصاب شهر ای ماه پاره
 ترا ابرو کمان و مزه بد تیر
 پری بودی مرا دیوانه کردی
 تو شکر لعنی و شیرین شمایل
 زخت ای سرو قامت لاله زار دست
 ما که آن پری بر بام خنر گه
 جوان را دبد از پا او فزاده
 بخورد گفت این جوان دیوانه گشته
 جوان را بر مدم جان نسیمی
 ره اشراف تازه گشت از بوی دلداز
 ز خواب بیخودی بیدار گردید
 کمان ابرو چشمش چاره گر شد
 بگفت ای آنکه چون روی تو زیبا

که عنقا را بلند است آشیانه
 ز گوی من سرت تا هست بر جا
 ز جای اشک از چشمش برون شد
 مه زهره و رخان و نازنینان
 ز جان در با ختن پروا ندارم
 نظیرت زان ز جان و دل بر آنم
 کتون باید ادای دین کردن
 نهان از دیده او شد بیک بار
 که خور بودش غلام ماه نخشب
 روان از جسم او روح روان شد
 ز غم چون اشک خود در خاک غنطید
 ز جان خویشتن بیگانه گر دید
 که گفنی شد چو نقش پا زمین گیر
 بچشمش روز روشن شد شب تار
 که ای نعلت نمک پاش دل ریش
 تر عرکان را چرا کردی قناره
 بنام هر دو خنجر گشت و شمشیر
 چو شمع سوختی پروا نکردی
 که چون فرهاد کشتم بر تو مایل
 که دل از فرقت او داغدار است
 بر آمد چون بگردون چارده ماه
 ز چشمه چشم چشمه خون گشاده
 بوادی جنونش خانه ککشنه
 رساند از جعد زلف او شمیمی
 چنان که عندلیب از بوی گل زار
 خراب از پاده دندار گردید
 دلش آماج تیر از یک نظر شد
 نسیده دیده تی با قد رعنا

چو دیدم رویت ای ماه دل افروز
 ز چشمان سیاه مست خون خوار
 قیامت می کنی ای سر و قامت
 مه گل چهره لب چون غنچه بشکفت
 کازین سودا نخواهی یافتن سود
 ترا با من اگر عزم وصال است
 بگفت این و روان شد سوی خانه
 پری پیکر چو از چشمش روان شد
 ولی جان و دلش در بند بودی
 گه و بیکاه می آمد در آن کوی
 دلش در جستجوی آن پری بود
 شبی گفت از فراق یار جانی
 میان را تنگ بست وجست از جا
 کمند انداخت بر بام سرایش
 نگاری را که در خوابش نمی دید
 بچالاکی هم از بستر کشیدش
 چو از می یافت او را مست و مدعوش
 برونش برد زان خلوت سرا زود
 سرایی داشت چون خالی از غیر
 بهوش آمد زمستی شوخ طناز
 جوان را دید بر پا ایستاده
 بگفت ای از خرد بیگانه عاشق
 ز دزدی کار عاشق راست نیسد
 ز من مشنو از این سودا حذر کن
 که گر تنگ آیدم موئی بنا موس
 که دارم این عم نام داری
 چو شبی کمر نهان کور کنی دریا
 زند آتش باغ ز کشت زهرت

شدم چون هویت از سودا سیه روز
 به آزار من دل داده زار
 نمی ترسی ز فردای قیامت
 جوابش عندلیب آسا چنین گفت
 وزین محنت نخواهی بکدم آسود
 وصال من ترا امری محال است
 ز تن قصاب را شد جان روانه
 سوی بازار بازاری دوان شد
 اصبر طره دل بند بودی
 که بیند بار دیگر روی نیکوی
 پری را چون ندید از دل مری بود
 که دل را تنگ آمد زند گمانی
 بکوبش رفت چون کوبی سرو پا
 بر آمد چون بقصر دلربایش
 بخوابش دید سویش تند بدوید
 بشرینی چو جان در بر کشیدش
 گهی بردوش بردش گه در آغوش
 بخود گفتی که بر دم کنج مقصود
 که بر زانوش نیفتد ساره طبر
 گشود از هم چون رگس دیده باز
 سری در راه وصل او نهاده
 ندیدم چون تو من دیوانه عاشق
 ز عاشقی جز درستی خود نشاید
 هوای نفس دون از سر بدر کن
 ز جان خود به کای باش سایوس
 که از قهرش بود ده زخ شوماری
 با بر جرخ زان همچو تنگ
 بیاد کنی دهد همچو ن غبارت

ولی گری بکنوی از من به مردی
 به این بیگانه گمی واصل کنم پیش
 به قول نازنین زن مرد قصاب
 به چالاکی چو شاهین برد بازش
 پس از چندی که آن ماه مصب پوش
 بر آن شد تا که از فرط دیانت
 بر آمد از دیش آهی جگر سوز
 صب وصل است و گاه شادمانی
 کشیدی از چه این آم شرر بار
 یقین بیزاری از دامادی من
 لب گل چهره همچون غنچه بشکفت
 که ای نو باوه گل زار جانم
 ولی در دل مرا سریست پنهان
 بگفت آن درد را برگو در چیست
 مرا ای آفتاب دل ربائی
 تو را از دام غم آزاد سازم
 به گفت آن مه جبین سرو گل اندام
 بسان شمع ترسم کاین نهانم
 بگفت ایمن ز من باش و میندیش
 پس آن مردانه زن در بستر خواب
 که چون روی مرا در کوی من دید
 برفت از دل توان و صبر و تابش
 شبی از شور عشق آن مست بناب
 ز خویش و اقرار با بنمود فصلم
 بدو گفتم امان ده کاین امانت
 بداری دست اگر از دامن من
 نخست از وصل شوی کامرانم
 ز دستم داد چون رفتم من از هوش

که از شوهر نه بینم رنگ زردی
 به وصل خود ترا از شوهر خویش
 گذشت از وصل و بیرون کردش از باب
 ز جلوت تا بخلوت گاه نازش
 بی وصل این عم را شد در آغوش
 سپارد شوی را کسبج امانت
 پسر عم گفتش ای ماه دل افروز
 که لذت ها بریم از ز نند گمانی
 که از آهت دل از جان گشت بیزار
 که غمگین گشته ای از شادی من
 به آواز حزین بلبل صفت گفت
 ترئی در باغ جان سرو روانم
 که زان غم آنم افتاده بر جان
 وزین سر نهانت مدعا چیست
 گری از سر نهان آگه نمائی
 روان جان و دلت را شاد سازم
 که ای شمشاد بالای دل آرام
 گری آند بر زبان سوزد روانم
 لب تاب باشد نمک گری بر دل ریش
 بسی گفت از جوا سردی قصاب
 روانش آتشی از روی من دید
 نیامد از غم اندر دیده خوابش
 مرا برد از میان ستر خواب
 که کام خود کند حاصل ز وصلم
 ازو ککوته بود دست خیانت
 بود دین تو اندر گردن من
 برت آیم که با تو کسبم رام
 ما چیست و مرا بگریمت بر دوش

به مردی برد از آن سر زمین
 گذشته‌ی کان قوی غالب جوان کرد
 از آن سکه پیر را در ناتوانی
 بدو گفتم که چون بگذشتی از من
 که پیش از شوهر خود پشت آیم
 وفا ضامن بود من قرض دارم
 عروس خویش را آن تازه داماد
 همان ساعت ز جفتی کرد طاقش
 روان شد نازنین از خانه خویش
 شنیدم آنکه قصاب جوان مرد
 همی گفت از وفازن سخت سست است
 دلش بایان روی و موی آن ماه
 که ناگه از در آن روح رواش
 بگفت این ماه من یا آفتاب است
 پس آنگه آن بت ز نار گیسو
 بشکر خنده و شیرین زبانی
 چنان قصاب شد محو نقاش
 بصد عجز و نیاز و سوز سینه
 که ای جان من و جانانه دل
 بیا ای راحت روح و روانم
 که در این نیمه شب چرخ خسرو روز
 چنین گفت آن نگار ماه سیما
 که میگفتی بخود در عهد بستن
 اگر زان عهد بستن رستم از دام
 ولی ای زبده عشاق میجزون
 پهای خود بنامت آمدم من
 ولی چون شمع از غم زین فساره
 که من امشب عروس حجه بودم

در آخر تا به جای قولیم
 کجا پیری ضعیف و ناتوان کرد
 وصاف چون منی ببخشد جوانی
 ز تو دینی بود من را بگردن
 ز وصاف زنگ غم از دل زدایم
 که امشب آرزویش را بر آوردم
 بگفت از بند غم میباش آزاد
 که رشته عقد بگست از طلاقش
 بسوی خانه بیگانه خویش
 که با آن زن چنان مردانگی کرد
 گاهی میگفت کاین پیمان درست است
 ز حسرت روز و شب چشم بر راه
 روان آمد وزو شد تازه جانش
 به بیداریست بینم یا بخواب است
 نگار ماه روی عنبرین مو
 سلامش کرد با صد مهر بانی
 که سازد چنان شیرین را فدایش
 چنین میگفت با آن بی قرینه
 منور شد ز مهرت خانه دل
 فدای جان و جسمت جسم و جانم
 شدی طالع مرا چون بخت فیروز
 که میبرد ابرویش ایمان به ایما
 که آخر خواهد این پیمان شکستن
 کنون وحشی صفت کستم ترا رام
 که بی جفتی بزیر طاق گردون
 وفا کردم به کاست آمدم من
 ز قلبم می کشد آتش زبانه
 ز غیرت شوی خود را آزمودم

ز نو کردم برش اظهار مردی
 عروس تازه را آن تازه داماد
 گذشتم من هم از دامادی او
 چو بشنید این سخن قصاب تا کام
 بگفت ای همچومه از شب روی زود
 چو دختر دید باز آن غیرت او
 وداعش کرد و بیرون شد ز خانه
 که تا که از کمین دزدان رسیدند
 چو دیدند آن مهین مهر جهان سوز
 گرفتند آن مهین زیبای نیکو
 پس آنکه در میان همچون نگینش
 در اطراف پی دیوان نشستند
 یکی گفتش که ای حور پرزاد
 چرا بیرون شدی از خانه تنها
 پس آن خورشید روی سر و بالا
 رموز عهد با قصاب بستن
 بیان کرد و ز مردی های شوش
 که شوهر کرد حق خود حسالام
 شنیدند این سخن آن رهنان خون
 بگفتند ار چه ما هستیم رهنان
 که کردند آن دومرد ارنانومردی
 وز آنجا شد عروس آنکه روانه
 بد از هجر عروس آن تازه داماد
 که ناگه از در آمد نو عروسی
 ز جاجست و بجای خود نشاندش
 بگفت ای آفتاب ماه رویان
 ترا از باد غم افسردگی نیست
 جوابش گفت کای مردانه شوهر

چنانکه شد رضا بر زلف زردی
 بسویت از ره غیرت فرستاد
 به غم ~~کردم~~ مهمل شادی او
 ز غیرت راست شد مویش بر اندام
 روان شو تا بخاوت گسار مقصود
 فرود از غیرتش بر حسرت او
 بسوی خانه خود شد روانه
 کمان کینه بر رویش کشیدند
 که شب روشن ز مهرش کشته چون روز
 بخاوت خانه اش بردند زان کو
 گرفتند از یسار و از یمنش
 میان مهر وصالش تنگ بستند
 گر آدم بوده مامت چون پری زاد
 نرسیدی به تنهایی ز تنها
 که بود از حد و قد زیاده رعنا
 حو محکم توبه عهدش ناشکستن
 حکایت کرد وز حلق نیکو بش
 گذشت آن مرد قصاب از وصالم
 شد دل هیشان زان گفته محزون
 کشیدیم از نو دست ای بیگانه زن
 تو یک زن زان دومردی بیش کردی
 بر داماد و سوی حجله خانه
 چنان کار هجر شیرین بود فرهاد
 بدل بر شادمانی شد فسوس
 غبار راه از دامن فشاندهش
 فروزان شمع خرگاه نکوین
 گلت را بوئی از پروردگی نیست
 محیط عشق را یک دانه گوهر

ز مردی با تو عهدی را که بستم
 تو حق خویش را کردی حلالم
 ز تو قاضی طلب فرمود داماد
 بیایان سخن فرمود زیبا
 ترای تا خدا بیجا شتاب است
 بکن کردیک شهوت می زند جوش
 بنا مردی کند کمر نفس نساورد
 چو بشنید این سخن ملاح پر آرز
 چو بر رخسار خورزان حرف زیبا
 شد از صهبای گفتن مست و بیتاب
 سحر سر زد چو از جیب فلک مهر
 بگشت آن تا خدا بیدار از خواب
 ز تاب غم تریا گفت کای یار
 گر از دستم رود سر یا که از پا
 نخواهم از سرت بر داشتن دست
 تو زین افسانه‌ها می فریبی
 ز تو فرمود زیبا تا خدا را
 ز راه معصیت زنها بر گردد
 نمی برسی در این دریا ز طوفان
 نرسیده وصل گردی و اصل بحر
 مرا زین بحر واصل کن بساحل
 از آن می ترسم ای مرد خردمند
 پشیمانی سری از نفس جانین
 سپس ملاح گفت ای نازنین ماه

چو نشگستم ز دام فلک جستم
 که آن بیگانه بگذشت از وصالم
 نمودش عقد و شد از وصل او شاد
 توان خوردن بصبر از غوره حلوا
 که خون گر صبر بیند مشک ناب است
 به آب صبر نار حرص خاموش
 بیرش سر چو قصاب جوان مرد
 از آن شکر لب شیرین دهن باز
 مروبش مات و حیران شد چو حرنا
 زیندش رفت وصل و آمدش خواب
 عروس چرخ بنمود از افق چهر
 دلش افتاد چون کشتی گرد آب
 ندیدم چون تو من مکار و عیار
 بیفتد قافتم ای سرو بالا
 که دل در دام زلفت گشته یابست
 که واصل سازیم بر می نصیبی
 که ای سر گشته از سودا خدارا
 کازین دریا بر آرد قهر حق گرد
 که ناگه غرقه گردد کشتی جان
 بیای زان معاصی حاصل بحر
 ز من کن کام دل آنگاه حاصل
 که گر از من نگیری زین سخن بند
 چو آن دخت خطب اسفرا این
 مرا زین راز پنهان ساز آگاه

حکایت

فروزان شمع جمع نازنینان
 بسوی حانه حق شد روانه
 عجایب پیر زالی رهزنی دید

چنین گفت آن ماه زیبا چینیسان
 که روزی از قضا شخصی زحانه
 شتابان می شد اندر ره زنی دید



عصای حیلہ آمیزی به مشتس
ز چشم از تاب محنت اشک ویران
به جوش آمد ورا دریای غیرت
به پیری کرده سیر از زندگانی
که سرگردان رود چون گوی عاقلان
درین پیری کنی کار جوانی
بود راحت چو طفل خفته درمهد
ترا عزم ~~کدا~~ مین شهر باشد
معاصی را هوای نوبه دارم
که اینسان میروی ای زن هراسان
هوای کعبه و ترک سفر کن
مکن کار الف قندی چو دالی
که گرداوم توان یا ناتوانم
ندارم جز پناه حق پناهی
ز کردار جوانی شرم دارم
بگفش کای ضعیف و ناتوان زن
گناهت را به بخشد حق بناگاه
که حاصل گردد از حق مدعایت
حطیب اسفرا این را منم دحت
حذر بد و زور شته اجتنابم
سعادت ز بدت احباب من بود
پدر را کمترین محکومه بودم
کمان کین کشید اندر کمینم
بخود از عصه نشی در بسنه بودم
که دارد صحوه در چنک عقابی
به نامی بر شدم بهر نماشا
چو غلامی که دارد طلعت حور
ز روی ماه و ابروی هلالی

دلهم در زلف آن حور پری شان
 کمان ابرو که چون بر من نظر کرد
 به آن بیگانه بهر آشنایی
 چو رویم دید آن ماه قصب پوش
 چو دید از من فنون دلبری را
 مرا گفت او که ای بهتر ز جانم
 پس از چندی که شد گرم آشنایی
 به روزی رفته بود از خانه با هم
 روان گشتیم چون در شد مفضل
 بهم آیمختیم آن سان دو دلبر
 بوصل یسکند یگر تا گشته واصل
 که از جور میهر دون گردون
 یقین کردم که نبود غیر با هم
 زغم گفت آن یگانه دل بر من
 مرا دل ز آتش غم جوش برداشت
 دل افزون سوخت بر حال دل آرام
 مرا در خانه صندوقی تهی بود
 به صندوق شد نهان آن بی قرینه
 به در بکشودن از روی پدر زود
 پدر چون باز کردم در در آمد
 دمی بنشست و راحت کرد و برخاست
 ز شادی وصال دل بر نغز
 چو در بسنم در صندوق را زود
 چو مستان دیدم او را رفته از تاب
 با گوشش گفتم ای یار و وا دار
 نباید خفت چون هنگام وصل است
 لباسش را که میدیدم چو ورشاست
 چو دیدم رفته بود اندر جوانی

بدام افتاد و شد از غم پریشان
 به قلبم تیر مژگانش گذر کرد
 ندیدم چاره غیر از خود نمایی
 شد از دیدار من حیران و مدهوش
 چنان شد که آدمی بیند پری را
 من او را گفتم ای روح روانم
 به سوی خود نمودم ره نمایی
 به سرعت کرد عزم فتح با هم
 از آنجا تا به حیوت گناه اول
 که آمیزند با هم شیر و شکر
 مراد از یکدیگر تا کرده حاصل
 بگوش آمد مرا آواز سندان
 برون شد از حد و مراضطرابم
 که شد خاک دو عالم بر سر من
 که چرخ از سر من سرپوش برداشت
 کازان غم رفته بودش از دل آرام
 در آن کردم نهان آن گنج مقصود
 چنانکه قلب در صندوق سینه
 دویدم تا رسیدن من پدر زود
 شتابان تا فراز ستر آمد
 پدر رفت و دل از جا چون پدر خواست
 نمی گنجیدم اندر پوست خون مغز
 گشودم گفتم از دل عقده بگشود
 بدل گفتم چو بخنم رفته در خواب
 که حفته استی و چشم فتنه بیدار
 از آنکه خواب فرغ و وصل اصل است
 بوسی گشت معلوم که سرداست
 سوی دار بقا زین دار فانی

که اندر چو ف آن صدوق از خوف
 از آن غم آنشی در جانم افتاد
 ز مرگ آن جوان سرو قامت
 بدل گفتم که اکنون چاره باید
 بام خانه رفتم باز ناچار
 چو بخت خود میان دیدم سیاهی
 اگر آینه را گشتی مقابل
 سیه روئی کازو در دیده من
 شدم چون رو برو با آن سیه دل
 ندیدم چاره غیر از احرامش
 غلامی را نمی کردم حساس
 بدو گفتم که ای رخسار نیکو
 مرا امروز کاری گشته مشکل
 ترا از سیم و زر دیشاد سازم
 بگفت ای بانوی من چیست فرمان
 اگر باید سر اندازم بیابت
 چو زان دیوان سخن آمد بگویم
 مرا از فرط نیکو اعتقادی
 چو افزون کرد با من مهربانی
 حدیث آن جوان سرو بالا
 بگفت آن نو جوان ناکام ای زن
 بدان کاگه شوند از باب و مامش
 گرفتم دامن آن زشت خورا
 بگفتا کاز تو بگدشمن محال است
 مراد دل ز وصلت شد چو حاصل
 ندیدم چاره جز نسایم چیزی
 چو تن در دادم آن دل سخت بد سخت
 که جان نزدیک شد کاز تن شود دور

نمانده جسم او را روح در جوف
 که خاک هستم را داد بر باد
 چو لاله داغ دارم تا قیامت
 و زینجا کردنش آوازه باید
 که شاید چاره هم سازم درین کار
 که اگر هم برویش بد نکاهی
 شدی آینه از رویش سیه دل
 چو شام تیره آمد روز روشن
 پری با دیو گفنی شد مقابل
 سلاحش کردم و خواندم بنامش
 نمودم حواجه دوران خطابش
 که هستی یوسف خوبان این کو
 اگر بگشاییم این عقده از دل
 ز بند بندگی آزاد سازم
 غلامت را بیان کن کاز دل و جان
 بگویم در حصول مدعایت
 حوس آمد همچو بیغام سروشم
 نهی شد دل ز غم پر شد ز شادی
 برش کردم عیان سر نهانی
 بگفتم با دو چشم اندک بالا
 بدی نورسته پور خواجه من
 کشند از باب و مامت انقماش
 که شاید یار سازم آن عدورا
 گذشت من ز نو بعد از وصال است
 گشایم در دمت این عقده از دل
 بگفتم حاضر م اندر کنیزی
 و شر دازم من از حرص آنجهان سخت
 همان دیدم ازو کاز دیو و ددحور

بوصالم خواججه آسا در غلامی
 (مگر شه خضر بود و شب سیاهی
 درید او غنچه ام از نوک بخاری
 بجان نازنینت صکان سیه مار
 پس آن صندوق را بعد از وصالم
 ولی از داغ یار و هم ز اغیار
 شدم سرگشته چون کشتی بگرداب
 شبی در بستر غم خفته بودم
 دلم بیدار بود و دیده در خواب
 شب تار از جمالش بود بی زار
 مرا گفت ای نسکار سر و قامت
 بدان ماند شوی چو از خانه بیرون
 که امشب در صطبل خواججه کوس
 کلاغ کوت کش کار بردن کوت
 سر آهک پزان استنا سمندر
 نظر منظور چشم پیره زالان
 قلی سیرو پز آن طرار ایام
 شمال شاطر از بس سر مرزاست
 غرض امشب مرا با عرت و ناز
 که درک صحبت من کرده باشند
 به همراه هر یکی را نازنینی است
 در آن بزم بهشت آئین دل کش
 شب است و شاهد و شمع و شراب است
 غرض نرمی چو فردوس است عالی
 ز گفتش مرتعی شد جسم و جانم
 بگفتم امشب ای شوم سیه روز
 ز من بگذر که از من ناپدیدین کار
 بگفت ای نازنین بگذر ز اینسکار

بمکس آنجکه فرموده نظا می
 که در آب حیات افکند ماهی)
 شناور شد بکوتر تیره ماری
 مرا از جان خود بنمود بیزار
 برد و شد ز غم حاصل اتصال
 دلم در نار بود و دیده خون بار
 ز چشم خواب رفت و از دلم تاب
 ولی چون زلف خود آشفته بودم
 که آمد آن غلام و رفتم از تاب
 چنانکه صبح صادق از شب تار
 ز جا بر حیز و بر پا کنن قیامت
 که گردد از صدف در دانه بیرون
 جنید از فرط شادی میزند کوس
 فراهم آورد صد چون مرا قوت
 که دارد چون سمندر میل آذر
 که دوک چرخه سازده ماه و سالان
 که سیتو میدهد مارا بهر شام
 برش استاد جانی حقه باز است
 نمودند این زیر دستان سر افراز
 شبی با من بروز آورده باشند
 که رعنا قامت و زیبا جبینی است
 بود بنشسته حور آن پری و ش
 دف است و تار و طنبور و رباب است
 بود جای تو در آن بزم خالی
 به تنک آمد ز تن روح سروانم
 بیانت هست جمله آتش افروز
 ز سر ایسکار را بگذار زینهار
 که نتوان بودن از تو دست بردار

ندیدم چاره پس گشتم روانه
 شدم با آن صیه داخل در اصطبل
 دیدم چند تن ز اوباش آن شهر
 همه غداره کش بودند و غدار
 به پهلو هر یکی را يك زنی بود
 مرا گفتند بنشین از بدایت
 نخستین می بنوش آنکه به ماده
 در آن بیکانه مردم دختری بود
 پس آنکه در هوایم خاست چون گرد
 بخود گفتم نمیدید او مرا کاش
 ز نارغم دلم چون ديك زد جوش
 چو بنشستم بی بنمودن می
 چنانشان کرد صهبا بیخود و مست
 بخود گفتم ز جا بر خیز چالاک
 کشیدم از میان شان خنجر تیز
 بچالاکي روان از مرد و از زن
 دلم چون رسد آمد از دام تشویش
 بمنزل رفتم و آسوده خفتم
 مگر نشنیدم از قول استاد
 (چو فرصت یافتی دشمن نگون کن
 غرض فیصل چو شد آن ماجرایم
 که گر زین فتنه و زین ماجراهن
 بر آه کبریا مایملک خویش
 گدارم حجج به تعدادی که گشتم
 سحر خورشید سرزد چون ز خاور
 پا شد فتنه و جست استقامت
 چو حاکم یافت آگاهی از آن کار
 بگفت آشوب و شور از اسفراين

بمراهش برون گشتم ز خانه
 بگردون شد ز شادی ناله طبل
 که ز انسانیت ایشان را نبرد مهر
 همه خنجر زن و اوباش و اشرار
 که هر يك حيله سازی پرفنی بود
 نما آغاز انجام سقایت
 دل مان از می صافی صفا ده
 که بودیم آشنا چون آتش و دود
 دو تا گشت و مرا تعظیم شان کرد
 که ترسم سر من گردد از وفاش
 اشارت کردمش یعنی که حواموش
 حریفان را همی دادم پیاپی
 که پا از سر ندیدند و سر از دست
 که خون شان باید از کین ریخت برخاک
 ز خنجر شان شدم از کینه خون ریز
 جدا کردم یکایک را سر از تن
 روان گشتم بسوی خانه خویش
 ولی زین ماجرا با خویش گفتم
 که بادش زین بیان روح روان شاد
 ز خویش خنجر کین لاله گون کن
 نمودم نذر در دل با حدایم
 رها تسم ز چنگ فتنه دامن
 کنم اتفاق درویش از کم و بیش
 ازین دم تا کد خم چرخ پشتم
 مسخر کرد عالم را سر اسر
 چنان کا زیاد شد شور قیامت
 روان دارو شه را بنمود احضار
 رسد تا پای تخت میر و بن

ز جور ظالمان گروای درین شهر
 به تفتیش آنگه از رای حکومت
 همی دیدند جمعی سر بریده
 ولی از قاتل آن خیل مقبول
 بسی مظلوم را بسیار خستند
 مرا بود از قضای انجافی
 جوای نی سر و قدی ماه روئی
 سفر بگزیده بد آن شهره شهر
 در آن اوقات آمد آن مسافر
 عروسی ساز کردن تازه داماد
 من از فرط خجالت در شب وصل
 بخود گفتم که اندر فرش خوابی
 بسی خف بدم بدم جو حائن
 ندانستم جواش چون کنم ~~بکر~~
 بحق نالیدم و گفتم ا لاهی
 که گر روزم بدل شد بر شب تار
 تو ستاری و من امید و ارم
 نگردد آشکار از این نهانی
 به تعدادی که از من گشته مقبول
 ز جان محض تو ای دارنده حلاقی
 یکی رعنا کنیزی دانستم من
 شباهت داشت بر من آن کماهی
 به آن رعنا چنین گفتم که امشب
 تو با من امشب عروس حجه ناز
 ترا فردا شود حوراری عربزی
 حور راض گشت آن حور دلارام
 بعزم حجه آن شداماد قامت
 کنیز خویش را از جور گردون

شکر در کام مظلومان بود زهر
 روان گشتند اجزای حکومت
 ز دنیا دست بسته پا کشید
 کسی آنگه نشد چون آدم از غول
 هزاران بی گند را دل شکستند
 زعم خود یکی فرزند باقی
 نگاری کل عذاری مشک مو
 بدبخت و بر که یابد از جهان بهر
 ز دنیا کسب کرده مال وافر
 ولی من دل شمین او بود دلشاد
 رضا بودم شود جانم ز تن فصل
 چه خواهم گشت ازین معنی جواش
 که گردم روسپه در اسفرا این
 اگر برسد زمن چون نیستی بکر
 زمن آنگاه و بر حالم گواهی
 دچار از شش جهت بودم بناچار
 که پوشی پرده ای بر روی کارم
 به پیری تارسم از تو جوای نی
 نهم حج گر بود پیش تو مقبول
 کنم مالی که دارم جمله انفاق
 که زیبایش جو خود پنداشتم من
 بد ارچه او چو ماه و من چو ماهی
 ترا سازم به زیبائی مرتب
 ز شب تا صبح با داماد دمنار
 کنم آزادت از قید ~~کنیزی~~
 گرفت از تنم غم یکدم دل آراه
 چو بر پا خاست بر پا شد قیمت
 شدم از جان کنیز او گشت خاتون

بوصول نوعروس آن نازه داماد
 بداماد آن کنیز آن شب هم آغوش
 بوصول هم ز شب تا صبح صادق
 چو از گردون بر آمد مهر تابان
 چو بر پا خاست داماد سر افراز
 ز پنهان پس شدم من آشکارا
 که وایس ده لباسم یس تو آزاد
 ز من درخواست کن پس آنچه خواهی
 کنیزك گفت خاتون را که تا چند
 برای خدمت این نازه داماد
 بدل گفتم که این دل سخت بد عهد
 کنیزك خفت و من بدمدار شستم
 بمطبخ آتشی افروختم زود
 کشید از هر طرف آتش زبانه
 لباس نازه در بر کرده بودم
 و لك دیدد آبرویم در هلاکت
 چو داماد آمد از حمام بیرون
 مرا گفت ای چو زلف خود مشوش
 سر را گر سرا سوزد مخور غم
 به گفتم کان کنیز ماه بیسگر
 بمن بود از ازل همراز و همدم
 و گرنه هر چه از من هست موجود
 بدل ندهم ره از غم يك سر موی
 بگفت ای ماه روی سرو قامت
 تو باقی باش اگر او گشت هانی
 شنیدم کاروانی را بود عزم
 بهمره شان بود از خوش سرشنی
 دو تن از آن کنیزان پری حور

رسید و شد دل غمگین من شاد
 شد و من گشتم از یادش فراموش
 بدند از عشق چون معشوق و عاشق
 ز مشرق سوی مغرب شد شنابان
 سوی حمام رفت از حجله ناز
 کنیزك را بگفتم با مدارا
 مرا بگذار به این نازه داماد
 که بخشم من ترا محض الهی
 جسارت ای کنیز نا خرد مند
 ترا هرگز نخواهم سکر کردن آزاد
 بگامش زهر خواهد گشتن این دهد
 بقتل او میان را تنك بنم
 که بود از شعله همچون ارنسروود
 کنیزك سوخت با آن حجله خانه
 پس این حجت بفکر آورده بودم
 بیاد از آتش کهن داد خاکش
 ز چشمه چشم روانم نجه حون
 بخود بیچی چرا چون موز آتش
 مباد از سر سر موئی ترا سگم
 که بوده با من او چون شیر و نسکر
 ز داغش تا ابد دارم دو صد غم
 رود از نارگر بر جرخ چون دود
 جز از هجر کنیز آن بار نیکوی
 مشو آذینه حون اهل قیامت
 که من می تو نخواهم زندگانی
 بسوی این دبار از شهر خوارزم
 کنیزان به از حور بهشنی
 ستانه ببرت ای ماه طلعت از مهر

قوی زودین و دولت را بود پشت
 چو جفت محتسب بد زشت احلاق
 بگفتا کای زنان کاهل گزافید
 ز شان قاضی و داروغه تا کسی
 اگر نبود به شهری محتسب کی
 قضا حمام چی را مادری بود
 چنان کامل بد او را سحر و جادو
 وحید اهل سحر آن پیره زن بود
 به مکر و حبه و دستان و نیرنگ
 اگر پندم کنید آویزه گوش
 منم پیر و ضعیف و قد خمیده
 زنی پیر و خدا ترس و امینم
 سپس هر یک به پیش شوهر خویش
 درین فن هر که افرون شد کمالتش
 درین فن هر که دیدم قوی مشت
 زن قاضی روان شد زان میانه
 بمنزل رفت آن مکاره دهر
 سپس با خویش آن شیاده دور
که گر کاری به شوی نابکارم
 در انگشت خود آن خاتم نه بینم
 قضا را بود نجاری در آن کوی
 بیاد روی آن حور پری شان
 چنان بد بر جمالتش مات و حوران
 نه ساد از هجر رویش بکفس بود
 ز حالتش بود آنگاه آن پری وش
 کنیزی نیک رای و مهربان داشت
 بدو گفت ای کنیز محرم من
 ترا برورده ام عمری که امروز

چنین کسی را سزد خاتم در انگشت
 ز استنطاقشان شد طاقنش طاق
 بر من زین نسط پیوده لافید
که نزد محتسب باشند لا شیعی
 نزاع کیچ حسابان میشود طی
 که اندر سحر و جادو دقتری بود
 که بد با شمسه عمری هم ترازو
 دو صد هاروت را خود راهزن بود
 زنان را گفت صالح اولی تر از جنک
 نماید جنگتان را صلح فرموش
 ز دنیا دست شسته یا کشیده
 امانت هر سه بدهید این نگینم
کنید از مکر ظاهر جوهر خویش
 دهم من این نگین بی مثالش
 سزد انگشتی او را در انگشت
 پی تبحیق قاضی سوی خانه
 که از مکر و حیل بد شهره شهر
 به بدویر و حیل کرد این چنین شور
 نیازم تا شود حیران به کارم
 نمی آید بدست آن خوش نگینم
 که او را بد جو مو آشفته بر روی
 چو موش بود روز و شب بریشان
 که حربا بر رخ خورشید نمان
 نه بر دامان وصلش دست رس بود
 که دارد دل چو نعل ازوی در آتش
 که پیشش هر نهانی را عیان داست
 چو نی همراز و یار و همدم من
 بکار آئی مرا چون بخت فیروز

غمی دارم اگر سازی دلم شاد
کنم از مال دنیا بی نیازت
کنیز اندر جواب آن پری رخ
که از حکمت نخواهم تاقتن سر
بگفت استاد نجاری درین کوست
چو مجنون تا مرا دیده است رفتار
چو او را دیدی اول کن سلامش
که از چوگان عشقم چند چون گوی
فراقم گرچه زد آتش بیجانت
چو آمد آن کنیز نیک رفتار
دیدم از آتش غم در هر آسش
ز خود بیگانه در بر خویش بسته
بگفتش ز آتش سو دای دلپند
بدم طره طرار پارت
ز جا بر خیز ای دیوانه یار
که آن مهر سبهر دل ستانی
نگار سرو قد من لغایت
چو بشنید این سخن زان تیره رخسار
بجمیعت چو دید احوال درهم
بهمراه کنیز آن گه روان شد
دیدم آن دل ربا تنها نشسته
به آن رعنا قد زیبا جبینان
سلامی کرد و سر بر مقدمش سود
پس آن شکر دهان از لعل شیرین
به پیششاد قد سرو بالا
برد چندی که از رخسار ماهم
ز تیر غمزه مستم ترا دل
کنون ترسیدم از آه شرر بر

زمن چون سروخواهی گشتن آزاد
میان خلق سازم سرفرازت
چنین داد از سر اخلاص پاسخ
کرم گوئی که یادرنه در آذر
که زیبا خود رعنا قد و نیکوست
شده در سلسله زلفم گرفتار
رسان بعد از سلام از من پیامش
ترا سرگشته گوی باشد درین کوی
و صلح شد گردانت روانت
خرامان در سرای شخص نجار
پریشان دید مجموع حواسش
ملخ سان در پس زانو نشسته
هراسان بنمت چون زاتش اسفند
مدام از شش جهت بینم دو چارت
بیا با من بسوی خاچه ار
شده جو رش بدل بر مهربانی
طلب فرموده از راه وقایت
صبح روشنی دید از شب تار
بداد او را زشادی چند درهم
بزم بزم آن آرام جان شد
چنان رعنا قدی زیبا نشسته
مهمین خورشید بزم نارینان
چو آبش زیر لب آن ماه فرمود
بفرمودش که ای دل داده بنشین
بگفت ای دیده از غم اشک بالا
دلت شد بینه زلف سیاهم
شده مانند مرغ نیم بسمل
بسوزی حاصل مهرم بیسکار

از این پس بر خلاف عهد ماضی
کنون کاری ترا باشد بگردن
بکن نقبی ز خلوت خانه خویش
برت حاضر شوم و ندر بر خویش
چو بشنید این سخن برخاست از جا
چو شد دور از بر جانانه خویش
کاند پرا بدست آورد جلالک
بکندن داد مردی آن چنان داد
بسی و کوشش و جهد آن دل افکار
سحر گاهن که مهر عالم افروز
عصا در چنک پس قاضی روانه
ز راه نقب آن محکمه راه دهر
لباس کهنه را بر جامه نو
شد از ملبوس نو خرم چو شمشاد
به تشریفات آن شمشاد سلامت
زن قاضی جو دید آن ابله کول
چنانش کرده شهوت پیخود و مست
بگفتش نیست هنگام نشستن
چو باشی در جوانی و بی طاق
بیاور قاضی شرع نبی را
ز جا بر جست و دردم شد روانه
چو در دارالقضاوت گشت حاضر
بقاضی گفت باد از من سلامت
ولی قاضی ز تائیر کلامش
سلامش را جوابی جرب و شیرین
چو دید از قاضی الطاف زبانی
بقاضی گفت کای فرمانده شهر
ترا عمری است تا همسایه ام من

بر آنم کت کنم از خویش راضی
که انکارش نمیبایست کردن
بدین جا تا که من بی بیم و تشویش
ترا خوانم نهان از شوهر خویش
نمی دانست در رفتن سر از پا
روان چون باد شد تا خانه خویش
بصد خون جگر زد بر دل خاک
که خواندش آفرین ها روح فرهاد
از آن جانقب زد تا خانه یار
شتابان شد عیان از مشرق روز
سوی دارالقضاوت شد ز خانه
پسند بهر فریب قاضی شهر
مبدل کرد چون بعد از خزان مو
که چون سرو از خزان غم شد آزاد
نمود از شوق دیدارش قیامت
بکارش کرده غول نفس مشغول
که پا از سر نمی داند سر از دست
ز دل عقده گشا در عقد بستن
دلش بر جفت گشتن گشته مشتاق
که جاری سازد احکام نبی را
بسوی خانه قاضی ز خانه
بر او قاضی به حیرت گشت ناظر
بود کار قضاوت خود به کامت
در آمد بوی سودی بر مشاش
بیان فرمود و پس گفتش که بشین
عنایت گستری و مهر بانای
یگانه هر دو عالم زبده دهر
بخاک در گهت همیانه ام من

کنون دارم سر عیش و نشاطی
 بدست آورده ام زینا چینی
 ز فیض قدمت آمد وارم
 مرا آن نوعروس آری خود عقد
 چو قاضی را طمع بگرفت دامان
 نمود او پا سر از بهر مداخل
 زنی را متکی بر منکا دید
 بدل گفتا بکوی بر زن خویش
 برویش چشم من مشتاق باشد
 گر این نیکو لقا نبود زن من
 سپس بنشت و نجار ایستاده
 بی تزویج این مهر دل افروز
 بقدش جهد کن کار ساعت سعد
 بگفتش باشد اندر خانه من
 که باید خواند چون شد عقد بسته
 مرا در آمدن رفته است از یاد
 بزم خانه شد زان خانه بیرون
 زنش هم بخت جست و شد روانه
 چو قاضی اندر آمد از بی زن
 بگفت این طن که کردم تا ثوابت
 کنیز خویش را پس آن جمیله
 که من گفتم ترا بیگانه یا خویش
 که از جان این صداعم کرده بیزار
 بگفتا قاضی کای با نوی من
 کمان بد گمانی در حمت زه
 چو دیدم بد خطای طره پرچین
 زن از جا جست و گفت ای خیره سر مرد
 که در حق من عفت نماند

مهیا دارم از عشرت بساطی
 چو رعنا سرو قد آذینی
 بکه سازی سرفراز روزگارم
 ترا دینار و درهم میدهم نقد
 ز جا بر جست و با او شد حرامان
 شد اندر خانه بانجار داخل
 که از سر طائر هوشش پدید
 ندیدستم چنین زن جز زن خویش
 که در نیکی چو بختم طاق باشد
 شده دیو طبیعت رهزن من
 بقاضی گفت نک بنما اراده
 که تاشش ساعتی نیک است امروز
 نکو نبود اگر شد لحظه بعد
 دعائی بهر حفظ تن چو جوشن
 شود تا سعد و میمون خجسته
 کهن می آرمش چابک تراز باد
 بقصد لینی حدود چو مجنون
 ز راه نقب وارد شد بخانه
 بریرا حفته دید آن دیو رهزن
 که این رهزن چو بخت من بخوابت
 به تندی زد صدا از مکر و حینه
 منه چون ختم آید از پس و پیش
 ز خوابم از چه رو کردید بیدار
 قرین و همدم و همزبانوی من
 نمودم ای ز گل زار چنان به
 ز کینم در گذر نهایی تمکین
 مگر از عمل و دانش گشادهای فرد
 به نادانی من عفت نماند

روان گر دید قاضی با خجالت
 چو قاضی شد روان زر شد روانه
 ز قاضی بیشتر آمد ~~که~~ ناگام
 بحیرت باز دید آن شوخ طنان
 چو دید آن شوخ طراز آرمیده
 نظر چون بر رخ آن نازنین کرد
 بخورد می گفت زین مهر دل افروز
 چنان حیران شدم بر روی این زن
 چو دید استاد از قاضی تأمل
 بقاضی گفت صبر تا تلخ ~~سکاه~~ م
 تأمل تا بچند و صبر تا ~~سکی~~
 چو چرخ گز نباشد کج مداری
 چنان در دیده ات سخت آید این کار
 ترا نبود تمنا گز چه از هر
 ولی چون بر سرم از بخت فیروز
 گز از دستم بر آید سایه سان من
 برای دست نداشت چند دینار
 ز من گز این قلیل مختصر را
 که ترسم بگذرد این ساعت خوب
 به چشم قاضی آمد غشی در هم
 بگفت از چه هوس از سلس راز
 و لیک از تو بر هم دستلافی
 او بگرفت سیم و زر بندگان
 چو شد از لفظ او انگیخت جاری
 نظر افکند بر زن ماز دگر
 بدد آن خال دند و بر لب او
 که آن حال لب و حاه رنخندان
 بد ستار حاه از تحریر او داند

خجالت را یقین کسرد از جهالت
 ز راه نقب استار با پخانه
 بر آمد قاضی بر گذشته از راه
 همان سان منکی بر بالش ناز
 بخود پیچید چون عقرب گزیده
 گمان خود مبدل بر یقین کرد
 عجایب صورتی می بینم امروز
 که می پیچیم بخود چون موی این زن
 دلش در جوش آمد چون خه مل
 نمود و عیش شیرین لب حرام
 دام خون شد ز صبرت چون خیم
 بطور راستی کن صیغه جاری
 که خواهی در دل خارا کنی خار
 که در ظل توام حق داده مسکن
 قدم نهاده غی از رأفت امروز
 بیارت باید اندازم سر از تن
 بدست آورده ام با شوق بسیار
 بقدم من بر آرز این سیمبر را
 نگرده مخرن طالب به مطلوب
 به جمعیت رسیدش حال در هم
 گرفتن نیست دارا را سزاوار
 چو بتانم کنیم با زت تلافی
 جز گل بشگفت و شد چون غنچه خندان
 سکرد آن زن بنی عشوه کاری
 عنان از دست رفتش هوش سلاسر
 فتدش دل بچسب غیب او
 بد او را نور چشم و منزل جان
 زنان هر کانش از نظر بر او ماند

که باعد می سخن این زن زن من
خیالی آن پری دیوانه اش کرد
سجودی کرد و رخ بر خاک مانید
که ای حسن آفرین عاری از عیب
زن من در سرای غیر باشد
من از شهد لب این زن مکرر
بقاضی بانگ زد اسناد نجات
خبر ده تا بگویم دیگری را
چو آتش را سخن قاضی بر آشت
که بس تا سازکاری ای ملامی
ز مو باریک تر صد نکهت اینجاست
اگر از من خطائی سرزند چون
تو بر آن شخص صحرا گردمانی
قضا روزی به پیش او را زحد پیش
بجانش شدت گر ما زد آتش
ه سان کرد با دی از بیابان
بقرون قریه مکب خانه بی دند
پیاپی دید ملا را **نحکم**
بدور او بهشتی حور و غلمان
نگفت اندر بیابان روز و شب من
من اندر دشت و هامون در تنگ و باز
ساید خون منی را بچاهت و جست
بس از سر کشنده پائی بیس بنهاد
سلامی کرد و گفت از دیوانی
چو شمشیر زبرک او را نافت ندان
نخست از چاکگی قطع ظلم کرد
بسمی داد و گفت از کله دانی
شبان گفتش مرا نادان شماری

که بگسرفه حیاش دامن من
ز نو ز آنجا روان نوحه اش کرد
به آه آتشین خون رعد مانید
قدیم را ز دایم آ که از غیب
چه شر است این حدایا حیر باشد
لبم از بوسه بوده طعم **شکر**
که گر انکار داری اندرین کار
که در عقد آورده رشک پری را
زبان شد شعله سان سر تا قدم گفت
تو قانون شریعت را ندانی
رموز مز شکافی پیش دادا است
کنم من با عذاب حتی بیچون
که بد روز و شبان کارش شبانی
بدی از بره و نر غاله و میس
عطش را بود با جانش کشاکش
سزی ده بهر آب آمد شبانان
کنار جوی و زمر سانه بی دند
در آن اطفال از بهر تعلم
بود همچون کنیزان و غلامان
کسم از گردش دوران بعد من
حین شخصی بود در سفر قار
ره ندانم این کار از حدایست
بی ندا گردی آن مرد اسناد
مرا تعلم کن علمی **حقیقه** دانی
نشدنش جهت اطفال سبق جوان
حروفی بچند مر کا حد رهم کرد
ساده این حروف اول بخوانی
که کا شد راه در پرسم گداری

کتاب اندر سر اطفال هشتی
 مرا از هر کتابی درس ده زود
 مرا دانی که فرصت نیست چندان
 مکن بر درس شاگردان اداره
 چرا باید ز تعلیم و تعیم
 چو آیه یافت اورا مکتبی زود
 بلی نابرده کس خود گنج بی رنج
 ز شاگردی توان گیر دیدن استاد
 هلال از کسب تابان بدر گردد
 بخدمت جهد کن کار او ستادت
 بنحو خدمت او عمرت شود صرف
 مکن در کار جهد ای شخص نجار
 بدان آسان که باشد در شریعت
 چه شدیک نکته فوت از آنکه داناست
 ز دنیا مال داری رخت بسته
 بود وراثت او اثنا ثلاثین
 کنم بی بیش و کم تقسیم میراث
 ولی حق امام از آن زر و سیم
 به بین من در کجا تو در کجائی
 ولی از روی حیرت گد گگاهی
 بظاهر نقش قالبی می شمردی
 بخوش آمد دلش زان نار سودا
 ز رفتن مانعش شد مرد نجار
 چه سودائی محرک گشته بازت
 چو آتش گشت قضی و چو آتش
 که باید داشت دقت هادرین کار
 نکاح است این نباشد کار بازی
 مرا ظاهر شکمی اندر وضو شد

بکا شد پاره پاره بر من نوشتی
 سپس آسوده بنشین و ببر سود
 که بی صاحب چرندم گوسفندان
 مرا استاد فرما استاد
 برای من شود حاصل تمام
 چو آتش گشت و دورش کرد چون دود
 که از زحمت توان شد صاحب گنج
 کجا مرشد شود نا گشته ارشاد
 ز خدمت بنده صاحب قدر کرد
 ز خدمت میشود حاصل مرادت
 مرادت جمله حاصل گشته بیحرف
 که باشد در شریعت نکته بسیار
 نکات و رمز و مشکل در حقیقت
 بر داناست جاهل نکته اینجا ست
 اجل پیمانته عمرش شکسته
 که باید زن بر آن جمع ملاعین
 ز حد بیش است زر و سیم میراث
 مرا باید رسد در وقت تقسیم
 که من حق جو و تو اهل هوائی
 به زن بد مرد قاضی را نکاهی
 که استا ظن زن دیدن تپردی
 به چستی شعله سان برجست از جا
 که باز قاضیا زمن زشت رفتار
 که از این سود خواهد داشت بازت
 جوابی گفت و از دل برد تابش
 در آخر تا ندامت نورد بار
 حقیقت را بدان کار مجازی
 بنیم در حدت بی گفتگو شد

کنون جهدی نباید بهر تطهیر
گفت آب وضو در حایة من
آب صاف روشن هست و شوکن
گفت آب مطهر در سرایم
آب کس وضو تجدید کردن
گفت این نکته در دم شد روانه
آن مکازه قاضی را شد از پی
کتابی را نهاد اندر بر خویش
و قاضی در سرا گردید داخل
حیرت هشت اب را زیر دندان
منی گفت سرگردانیت چیست
ت از راست گویم چرخ کجرو
هم عفوکن ای خوب رو زن
کن کن دماغت را علاجی
مان دماغت گوش ای مرد
قاضی دید از آن زن مهربانی
به شد حال قاضی سیمی از جیب
نخداوات بود از سبب بهتر
این سبب و نیمش را بمن ده
ت آن سبب و نصفش را بقاضی
آن گردید چون قاضی زن از پی
نشست و نیم سبب در دست
اگر شخص قاضی آمد از راه
ش چون بدید آن نیمه سبب
پرید او را طایر هس
ت زن جو قاضی دید آن سبب
گفت این دو یک باشند بی شک
منی بانگ زد اسناد نجار

که در این کار توان کرد نقصبر
بود چون چشمه خورشید روشن
پس آنکه جهد در کار وضو کن
کنیز آماده دارد از برایم
چرا باید فتد دینم به گردن
ز منزل گاه استا سوی خانه
روان از نقب پس پیش آمد ازوی
که سازد مشته بر شوهر خویش
بدد او را کتابی در مقابل
ولی زن زیر لب گردید خندان
رفته آمدی حیرانیت چیست
ما امروز دارد در تک و دو
که بر دم من به بد کرداربت ظن
که حاصل کرددت سالم مزاجی
که ترسم بینمت در مانده در درد
جو گل گهتی شکفت از شادمانی
برون آورد و گفت ای عاری از عیب
لبت در کام جان شیرین چو شکر
که از دست تو در دم زه شود به
بداد از ناز و قاضی گشت راضی
ز راه نقب شد جایگ ترازوی
که نجارش پی خدمت کمر بست
نگاهش پس بز ن افناد تا گاه
جو شخصی کازیری دیداست آسیب
در آمد از دماغش دود تا حوش
برون آوردنم دیگر از جیب
که می بیند دو چشم هر دو را یک
که ای سرگشته دوران جهه کار



حقیقت سخت سستی اندرین کار
نکوشی در نکاحش کار نگاهش
برو از پیش من پس ای بد اندیش
تو چون غایب شوی حاضر کنم زود
که در عقد من آرد این پری را
و گر قانع نه گی بر مباح پیش
به پیش شخص قاضی در همی چند
بدل گفت از خورد آفاق در هم
چو جاری خواست کردن صیغه بازش
دید آن تبتة یاقوت و الماس
لبان نازنین را دید چند آن
یقین حاصل شدش چون تبتہ را دید
بجانش شعله ور شد نار غیرت
بگفتا می رضای حی ذوالمن
که از چوگان حیرت چرخ چون گوی
به تندی گفت نجارش که ای شوم
بعالم دیده ام بسیار عالم عالم
یقین بر این مه شیرین شمایل
ترا کرد این پری وش گر پریشان
چون بشنید این سخن قاضی ز نجار
ولی باخویش گفت از حیلہ کاری
که در پایان کار از همسر من
ز منطوق حرف های بی معانی
ولی لفظ نکاح استاد نجار
بگفت ای قاضی پر مکر و ترویر
اگر داری سر نیکو شعاری
برای آن کسان این صیغه برخوان
بگفتا درد سر کم ده خدا را